

دست نویس های مرد کابلی

1

هفته اول ماه دلو بود که من و سورج چوهدری برای سفر یک هفته ای از کابل به دهلی پرواز کردیم. سورج فهرست درازدانی از دارو های مورد نیاز شفاخانه خصوصی را که به طور مشترک در کابل اداره می کنیم، در بکس کوچک خود گذاشته بود. من هم خیال داشتم چند روزی در هوای خوش دهلی که درین روزها خیلی خوشگوار و آفتابی و نشاط افزاست، تفریح کنم و سری هم به مکان های تاریخی بزنم. سورج در روز دوم، برنامه گردشگری مرا به هم زد و خواهش کرد غذای چاشت را در خانه یکی از آشنایان وی صرف کنیم. سورج، مرا با خودش به مراسم عبادت «پوجا» در خانه یکی از اقارب خویش برد که به زودی معلوم شد که میزبان، از جمع شریکان ده درصدی شفاخانه ما در کابل نیز می باشد.

محل پوجا اپارتمانی در طبقه اول یک ساختمان فرسوده، در منطقه پرهراج و مرج در مرکز دهلی بود. آقای نیمه سال با بروت های سیاه و سفید تاب خورده تا بیخ گوش ها، «پنده سر» و متعارف، که در نخستین نگاه، بارانی از تزویر از چشمانش می بارید، به پیشواز ما شتافت. سورج گفت: بالی سینگه همین است!

چتاقی مغلقی در پس چهره آقای سینگه پنهان بود و با صدایی باریک تراز حد معمول مرا به نشستن روی کوچ دعوت کرد. مراسم پوجا ادامه داشت و زن ها و مردانی کنار هم حلقه زده و صدای موسیقی کرکننده ای هم از آخر اپارتمان به گوش می رسید. مثل این که ما در ربع آخر و پایانی مراسم رسیده بودیم و به زودی بساط جماعت از هم گسیخت و صحبت به سود و زیان و سرمایه گذاری در شفاخانه کشیده شد.

قرار معلوم بالی سینگه از عواید ده درصدی که همراه به حساب بانکی اش واریز می شد، راضی و خرسند بود و هر لحظه نگاه هایی از سرقدرشناسی به سوی من می انداخت و سعی داشت بر من خوش بگذرد. در آخرهای صحبت احساس کردم اصلاً حرف های من و سورج را نمی شنود و فکرش به جای دیگر بند است. ناگهان چند لحظه ما را تنها گذاشت و سپس با یک کتابچه پوش سیاه کهنه ای برگشت و آن را به من تعارف کرد و گفت: «زمستان پارسال یک مستاجر داشتم از کابل افغانستان بود. خیلی بدخو بود. وقت رفتن، لوازم خانه اش را هم به من فروخت و ازین جا رفت. ادیا، وقت پاک کاری الماری و تخت ها، این کتابچه را از میان روک الماری تلویزیون شان یافته، این به نظر شما چه خواهد بود؟»

متن نوشته شده در برگ های کتابچه، از دور قابل خواندن بود. ابتداء با هیجان ورق گردانی کردم و فهمیدم متن خصوصی است. به صاحب خانه گفتم: «آه! این که اوراد و انکار مذهبی است... خوب شد زیر پا نیانداخته اید!»

آقای سینگه دست ها را به نشانه اطمینان بالا آورد و گفت:

« نه، نه، کاملاً خاطرتان جمع باشد. در تاق بلند نگاهش داشته بودم. راحت باشید!»

با تظاهر آشکار، کتابچه را بوسیدم و احترام و نگرانی خاصی به قیافه ام دادم. گفتم:

« اگر اعتراضی ندارید، این مجموعه اوراد مقدس را با خود می گیرم!»

نگاه های زیرک و پخته آقای سینگه، یک لحظه بر چهره ام ثابت ماند و سپس همانند یک شخص رشوه دهنده به تعارف پرداخت:

« ازین که مصحف مقدس به شما داده شد، احساس راحتی می کنم!»

نگاهش سخت حسابگرانه بود و کتابچه را در جیب گذاشتم.

« ارزش این تحفه را قبلاً میزان کرده ای و برای جلب اعتماد کاری آن را به میدان آورده ای!»

به زودی درک کردم هردو، یک نمایشنامه کوچک را اجرا کرده ایم! شب در تاق هتل محتویات کتابچه را از سر تا آخر مطالعه کردم. بهتر است شما هم آن را بخوانید، فقط نام اصلی نویسنده را از آن حذف کرده ام.

هندو ها اصلاً خواب ندارند. از غفیدن سگ های هندی دیوانه شده ام. هر بامداد، دم ورودی طبقه بلاک، سگی روی آرنج های جلوی اش، بی خیال و مستغنی نشسته. «لاچیت نگر» تنها شلوغستان دهلی نیست؛ مگر در مقام ادیت صوتی شاید در جهان نظیری برایش پیدا نشود. کسی این سگ را برای هیچ کاری مخاطب قرار نمی دهد. او هم فرصت نمی دهد صدایش بزنند. رنگ پوست و پشمش عین یک نارپال هندی یا میمون های معمولی- کمی درخشنده و پررنگ تر.

شاید سوال کنید چرا از آدم های دهلی نمی نویسم؟ برای این که اغلب اوقات حیوانات در هندوستان، با رعایت تر و محترم تر از آدم هایش هستند. هرگاه لاش سه انسان پیش پای آدم ها بیفتند، از روی آن می گذرند. بالی سنگه - صاحب خانه- سگ نارپالی رنگ را «پروسی» صدا می زند که به معنای «همسایه» است. سگ های لاچیت نگر غیر از سگ های استایلی وازنسل های اصیل وبنجرهای دو رگه، مال هیچ کس نیستند. آزاد و باوقار، خالی از حس تعرض؛ کسی هم مزاحم شان نیست.

هر بلاک چهار طبقه ای کوچه دوم لاچیت نگر پنج متر پهنا و بیست متر درازی دارد. بلاک های خسته در دو طرف جاده باریک کنار هم چسبیده اند. دم ورودی هر بلاک، موتورها مثل خشت ها کنار هم قطار اند. پروسی در فاصله میان دو موتر بالی سنگه، راحت می خوابد؛ گاه راه را طوری بند می آورد که برای رفتن به فروشگاه «سبکا بازار» مجبورم از کنار درخروجی، بیخ بیخ دیوار به خالیگاهی برسم که پوزه موتورها بلاک همجوار را از در ورودی آن کمی فاصله می دهد.

پروسی برای خودش یک شخصیت حقوقی است. سرجانداران دو پا خبر نیست و بوق دایمی چهارپاهای فلزی که مثل دریا از کنارش رد می شوند؛ اعصابش را اخلال نمی کند. چشم های مخمور و تشله ای پروسی، سوی کسی خیره نمی ماند.

هندی ها بنا به عادت ناپسند، در تیز رفتارها، موترسایکل وریکشا های خود، هارن های وحشتناکی نصب می کنند. از همان نوعی که باربرهای هجده ارابه ای سنگین در دشت های تاریک و شاهراه ها انسان ها و حیوان ها را می گریزانند. درازدحام سنگین، کنار گوش پیاده رو ها و دکانداران، حق و ناحق دست روی هارن موتورها می گذارند. از شنیدن ناگهانی بوق، به تصور این که لاری بزرگی به زودی مرا جاروب خواهد کرد، چند بار بند دلم کنده شده؛ روی گشتانده ام. فقط موترسایکل سواری از بغل دستم زده جلو!

در چنین محشرگاه، به خواب های خوش پروسی غبطه می خورم. به چرت زدنش حیران می مانم، این که مخمور پلک می زند و گاه اصلاً پلک نمی زند که خیلی دیدنی است.

تازه کجایش را دیده اید.

اعتراف به این که در دو سه ماه اول حواسم معطوف به خواص پروسی نبود؛ نباید جز معایب خودم حساب شود؛ بنا به قانون غیرقابل تبصره درهند، تعیین تکلیف هر جاندارى به دوش خودش است. عقیده دارم که سگ از هر جنس و نسلی، با شگفتن شرفه پای آدم ها باید اول با چشمان تیز و گوش های سیخ شده با تکان از جا بپرد؛ جا خالی کند و قبل از آن که کوله سنگی یا چوبدستی به جمجمه یا کمرش حواله شود، گم و گور شود. تا همین دیروز، کدام احساس غیرازین درمن نبود.

حبیب از بیرون داخل اپارتمان شد و خبر داد که «بگوان» های عجیب پلاستیکی روی تخت روان حالا سر می رسند. یک لشکر بی سرو پا از موتورها بادی دار، ناگه از جاده «سنترمارکیت» وارد کوچه باریک ما شد. دسته های دهل زن، سرنا نواز، سکسفون هایی به اندازه قد آدم ها، تمثال های خدایان آرایش شده با رنگ های غلیظ به شکل زنان غرق در آرایش، زنی رویایی و محتشم اما با صورتی فیلی زیر روشنایی پرتو اندازانی سیار، گروهی سوار براسب های مزین با پارچه های گردن آویز طلایی، کله وکاپوس شان پوشیده از گلهای زرد، سواران با لباس های قدیمی پیروان فروتن شمشیر به کمر، بوت های بی ریخت که زنانگی و مردانگی اش را نمی شود درک کرد؛ زنان زنده سیاه سوخته بی نظافت بزک کرده روی بام موتورها بادی دار، خونسرد و سعادت مند، مورچه وار جلو می خزند.

هرچند هفته ازین جوش و خروش تهوع آور و عجایبی آزار دهنده، برپا می شود. کوبیدن چوب های مخصوص بردل های بزرگ، با دستانی باریک و پوست سوخته، وقف شده برای اجرای امر خدایان، سه جفت دهل های سنگین، آویخته در گردن نوازنده گان فوق العاده کم رمق و سیاه شده، طنپینی دارد که جز با صدای اجل، نفرین خدایان یا فروریزی گردنه های یخی قطب جنوب به چیز دیگری نتوان شباهتش داد.

تازه این بند اول نمایش صوتی هولناک است. درآمیزی توفان آسای ناله سکسفون های طلایی رنگ قطور، در فواصلی که دهل ها و سرنا ها دمی جا خالی می کنند، همان کنده شدن صداییست که قبل از سونامی های دریایی یا خشکه، از اعماق زمین بالا می آید؛ و چون به اوج می رسد، غرش چند صدایی هیولاهایی درونی و ناشنیده آدم های بدبخت را به گوش زمین و زمان فریاد می کنند.

3

گوش هایم را با دست می پوشانم؛ حبیب و مجتبی چشم به بالکن می برند: « شروع شد! » عزیزه که سریال دیده و صاحب ذوق در تحلیل رسم و رواج هندی هاست، آرنج ها را روی کتاره فلزی تکیه می دهد و از دیدن بلوای برپا شده به تلخی می خندد:

« هندو ها مست شده اند. خدایا این همه جل و جنگل برای چیست؟ »

سکسفون نوازان خرد جثه، نفس می گیرند و این بار درهم جوشی ارکستری ناشناخته، با صدایی موزون دهل و سرنا و سکسفون ها، با رود باری از طنین فوق العاده، کوچه را سرشار می کند. همه چیز برای زنان و کودکان هندو در دوسوی ارکستری پایان آدم ها واسب ها، بی اهمیت و از بدیهیات است. مگر من سردرد دارم. به اتاق خواب دربالکن عقبی پناه می برم. می پندارم شیپور آخرالزمان در اتاق خواب منزل گرفته است. عزیزه ازبالکن به درون می خزد:

«خدایا مرا ازین چاهی که افتاده ام، بیرون بکش... مغزم برآمد.» بهترین قسمت سریال ترکی «خزان» در «طلوع» شروع شده است. «علی رضا» آن مرد، آن سنگ صبور، کلافه از دست «لیلا» و «نجلا» لب دریاچه استامبول آمده، از صحنه جنگ زمان با رویا های خویش، دمی فرار کرده. از برکت ارکستر سیار خدایان هندو، صدای تلویزیون خفه شده مگر من احساس می کنم درد از گلوی علی رضا تنوره می کشد...

نور غلیظ و زرد چراغ های بزرگ، روی بام موترهایی که خدایان و زنان را حمل می کنند، زمین و قطار موترهای پارک شده را مثل کف دست نشان می دهد. درین گیرودار، پروسی، مخمور و سنگ وار درست دم پای سکسفون نوازاها و دهل زنان، روی دست های جلوی، در کمال بی اعتنایی جلوس کرده، گویا از قوه شنوایی محروم است و نابینایی اش نیز مادر زاد است! پروسی راه را به روی ادیا سنگه عروس بالای سنگه بسته است. او برای تقسیم نذرانه، پتنوس حاوی بسته های کوچک را با دست هایش محکم نگهداشته و از فراز سر پروسی، به سوی نوازنده ها خیز برمی دارد. البته پروسی به کسانی که قیامت صدا و غرش ترسناک برپا کرده اند، نگاهی می اندازد ولی معلوم است حاضر نیست برای ادیا سنگه راه بدهد. به عزیزه می گویم:

«می بینی؟ پروسی ازوقار خود درمقابل ادیا سنگه هیچ کم نمی کند!»

عزیزه می گوید: « ازیک نظر راست است که درین جا دموکراسی بزرگ برقرار است... این سگ از آدم ها نمی ترسد. از روی چاپلوسی مثل سگ های کابل دم تکان نمی دهد. نشود این ها عقل دارند؟ » موجی رها شده از گلوی سکسفون ها مارگونه درهم پیچیده و به ویرانگری خلوت و بی صدایی از زمین به بالا می رها و منفجر می شوند. می گویم: «کم است دیوانه شوم.»

هرچه خودم را قناعت می دهم که هندو ها شیپورهای زال ارواح خویش را خوش ترین الحان حیات می پندارند، سردردی ام تسکین ناپذیر است. در جستجوی راه فرار، با خودم در جنگم. لشکر ارکستر عجایب بعد از چندگام رژه، دوباره توقف می کند تا الطاف خدایان از آسمان فرود آید و نور بخشایش ابدی از چشمان ساکت شان فواره بزند.

4

دنیال و سوسه خودم راه می افتم. این سگ، درین هیاهو، چرا این قدر راحت است و خیالش به آدم ها بند نیست؟ اعتراف می کنم ازین سگ نفرت دارم. از خود پسندی که در چشمانش ریخته؛ خصوصاً از نترسی اش؛ به ویژه ازین که حس غریزی ترس و نگرانی کاملاً دروی مرده است. درین دنیا هرگز سگی این چنین توجه مرا به خود نگرفته و هیجانان من از دیدن سگ های لاغر، کثیف و رمیده کابل به گونه ای دیگر بوده است. خلاصه قرار نبوده سگی، راهم را بند بیاورد و از روی اجبار، درباره اش فکر کنم. برایم آزار دهنده است یاد آور شوم که حضور این سگ دم راه من نوعی دعوای حقوقی و حضور است. فکر نکنید از روی بی میلی، تشخیص رنگ

چشمانش را به تعویق انداخته ام؛ اصلاً فرصتی نداده رنگ چشمانش را درک کنم. یعنی، برایش مهم نبوده ام به سویم نگاهی بیاندازد تا رنگ چشمانش را بدانم.

من از دنیای دیگر آمده ام. سرگرمی و وجیبه من و علی داد پسر شیخ جعفر در «قلعه شاده» دواندن سگ ها و دنبال کردن آن ها از راه کوچه مسجد وحدت تا غار های «کنار آب» ها بود. سگ های «قلعه شاده» از صدمتری ما مثل قمچین خورده ها را از جا می پریدند. برایم غیرقابل تحمل است که سگ کوچه، این چنین پاک، پروریده و نسبت به آدم ها بی پروا باشد. بدترین که از هیچ چیزی واهمه نگیرد. زیاد طول نکشیده که متوجه شده ام، پروسه مرا در مقام زنده جان دویا تحویل نمی گیرد. صبحگاهان برای گردش از اپارتمان خارج می شوم؛ درست دم در خروجی، میان دو موتر بالای سینگه، بی حرکت خوابیده. روزهای اول گمان می بردم، مرده است. از بی غمی مرده است. سرنوشت چه روزی بر من آورده که موتر را دورمی زنم؛ دزدکی نگاهش می کنم. اگر روی گرده راستش دراز کشیده باشد؛ گرده چپش آرام آرام بالا و پائین می رود. می گویم:

«نه زنده است!»

به خود می گویم؛ این قضیه چه ربطی به من دارد، مگر از احساس خفت افسرده می شوم. احساس دیگری طناب پیچم می کند که این بی خیالی سگ های دهلی از چیست؟ حال که در بررسی هایم کمی پیشرفت آمده و فهمیده ام که پروسه یک سگ ماده است، هرگز سگی از جنس مخالف با وی دیده نشده است. فکرمی کنم شاید قوانینی در میان سگ ها حاکم است که برای آدم ها مجهول است.

پنج شش تا ازین سگ ها در کوچه ما ساکن اند. هریک دم در خروجی یکی از بلاک ها، هیچ دست کمی از پروسه ندارند. مثل او از یک مادرزاده شده اند. در قضا آدم ها نیستند. از شنیدن هیچ صدایی ناتراش پلک نمی زنند. بعضی شب ها در جفیدن دسته جمعی سهم می گیرند و هرگز فهمیده نمی توانم که چرا یک بار باگستاخی تمام دم های شان سیخ، گوش های شان بلند و عضلات ران های شان سفت می شود و البته از نظر من ازین سرکوچه به آن سرکوچه بیهوده می دوند و پارس می کنند. قطعاً کشف کرده ام این غانله تحت رهبری پروسه انجام می گیرد.

صدای شان چقدر صاف و نافذ است! صدای سگی را که من و علی داد ناگه گیر می آوردیم زده زده به ریسمان می بستیم، خفه و آزرده و خودش بویناک می بود. علی داد او را «پوز قاق» لقب داده بود. نخستین لگدی که برپوزش می زدم، چقیق می کرد. آخ چه لذتی می بردم! چون نوبت به علی داد می رسید، ضربت خود را با نوک بوت به شکمش حواله می کرد؛ آنگاه صدایی درشت مشابه به نالش سنگین از گلوئی «پوز قاق» خارج می شد. دوباره به درون «کنار آب» می خزید. علی داد سرمست از پیروزی، با هیجان صدای بلندی می کشید، تا نشان دهد او هم به پیروزی رسیده است. من با حسی آسوده و ارضا شده به علی داد می گفتم:

«حالا غرضش بگیر!»

علی داد دست بردار نبود:

«والله اگر بمانمش!»

نسبت به علی داد احساس برتری می کردم. به راستی چانس من طلایی بود و موفق شده بودم پوز سگ را نشانه بگیرم و خطا هم نرود. با رضایت مشاهده می کردم علی داد مثل من ارضا نشده بود که باز هم دم سوراخ کنار آب سنگ می پراند. علت کمرنگی کار علی داد درین بود که دستانش درگیر طناب بود و «پوز قاق» هم با لجاجت تلاش داشت طناب را از گردن بیرون کند. چند بار به جویدن طناب، بیهوده دهان انداخت. علی داد موقعش نداد و طناب را با قوت کش می کرد. سرانجام «پوز قاق» از نفس افتاد و تسلیم شد و خودش را به دیوار چسپاند. علی داد هم از هیجان نفس نفس می زد و رنگش پریده بود. این حالت یک امتیاز استثنایی برای من فراهم آورد تا جای حساس سگ را هدف قرار بدهم و این بار به شکمش بزنم. شنیدن صدای المناک پوز قاق برای ما مهم بود؛ ورنه می توانستیم بی سروصدا کمی «کچله» در یک لخم گوشت گنده قاطی کنیم و پیش دهانش بیاندازیم که کارش تمام شود.

«تازی سیاه» را همین طور کردیم. علی داد حساب چوچه تازی را هم به همین شیوه کشته بود. اما چه فایده؟ غیر از تشله بازی دیگر کدام مضمونی برای ما نمی ماند. حالا که دل خود را با نواختن ضربه به پوز سگ یخ کرده بودم، علی داد را در دل تحقیر می کردم و لبخند می زدم. علی داد معنای نگاه هایم را می فهمید. از جنسی نبود که امتیاز بهترین ضربه به «پوز قاق» را انحصاراً به عنوان پیروزی من به رسمیت بشناسد و این حالت سبب شود برتری من شکل عادی و دوامدار به خود بگیرد. به زودی اثبات کرد دست کمی از من ندارد. البته این

چانس را داشت که بعد ازدو سه بارسنگ پراندن به داخل کنارآب، چیغ جرشده ای ازگلوئی سگ بیرون آمد و علی داد هم کمر راست کرد و ازروی کیف لبخند زد.

گفتم: «بس است!»

قیافه علی داد از احساس فتح و توانایی روشن شده بود. نگاهش پیام می داد حاضر است تا آخر به سنگ پرانی ادامه بدهد. «تو کی هستی که من نباشم!» دریافت کامل پیامش به اندازه نفس کشیدن و خوردن و خوابیدن برایم آشنا بود. یک روز ناگهان معادله را برهم زد. یک جانبه ادعا کرد که «پوزقاق» مال اوست و من باید سنگ دیگری را برای خودم برای زدن، بستن و نمایش دم چشم بچه های دیگر انتخاب کنم. این پیشنهاد درواقع چنگ زدن به غرور و افتخاراتم به حساب می آمد و هماندم با آن مخالفت کردم. بحران رابطه شروع شد. ترجمه بالمعانی استدلال علی داد این بود که پوزقاق همراه من آموخته شده؛ خودم ریسمان پیدا کردم، آوردمش. جایش را می فهمم که کجاست. شیخ جعفر هم دو سه بار شاهد بوده که بند «پوزقاق» در دست وی بود و حتی درین ره، از سوی شیخ جعفر گوشمالی داده شده است!

مثل یک قاضی عادل چنین گفت:

«تو برو سگ پیش دکان سعید را پیدا کن. از تو باشد!»

سگ دم دکان «سعید» باریک ترونخودی رنگ بود. نگاه های آهوانه داشت. شیخ جعفر لقب «روباه» به آن داده و از ما خواهش می کرد کاری به کارش نداشته باشیم. حتی به پسرش اشاره داد که بهتر است ترتیبی بدهد که روباه، یک سگ خانه گی شود. حادثه ای پیش آمد که همه برنامه را به هم زد. بعد ازین که گپ به جاهای باریک کشید و پوزقاق سربه هوا شد، تازه فکر کردیم که آیا پوزقاق عاشق «روباه» بوده است یا خیر؟ چون چند بار پوزقاق شبانه گم می شد و صبح علی داد سرکنده و پای کنده به من اطلاع می داد که پوزقاق، با روباه در بیت الخلاء خانه شان شب را یکجا گذرانده است!

علت این معما را تا زمانی که پوزقاق معشوقه دیگری اختیار کرد، ما نفهمیدیم. به هرحال علی داد به پوزقاق علاقه داشت و دعوی او برای تصاحب سگ، مرا به این صرافت انداخت که لزوماً از حق خود انصراف نکنم. موضوع زمانی جنبه حیثیتی به خود یافت که متوجه شدم علی داد نکته مهمی را از قلم انداخته بود که در دعوی من بر سر تصاحب «پوزقاق» دستاویزی درخشان حساب می شد. فراموش کرده بود که «پوزقاق» بعد از شکنجه دونفره، در حریم خانه ما اسکان گرفته بود. از لطف این فراموشی، اشتیاق زده شدم. تأثیرانی این موضوع که «پوزقاق» پناه گاه خود را در کنار آب خانه ما انتخاب کرده و بهتر است وی از «پوزقاق» دست بشوید، حقیقتاً کارساز واقع شد. علی داد گردنش را خارید:

«این طور که است از کنار آب شما بیرونش می کنم!»

تصمیم تازه علی داد ضمن آن که کم نظری به احساسات من تلقی می شد، در حق «پوزقاق» هم که احتمالاً سنگ پرانی های مضاعفی را تحمل می کرد، نوعی بی انصافی بود. نه از آن جهت که سگ از سنگ پرانی شکنجه و داغان می شد؛ ازین بابت که خودم از داشتن امتیاز شرکت درین عملیات جسورانه محروم می شدم و هیجاناتم از بابت شنیدن ترکش صدای سگ زخمی به جایی نمی رسید. نگرانی ام از پیروزی احتمالی علی داد وقتی فزونی یافت که علی داد این سو و آن سو پرید و یک بغل سنگ آورد. خم شد و سنگ اول را با قوت زد و سنگ دوم چیغس سگ را بلند کرد. درک کردم قضیه رفته رفته به سود من تغییر جهت می دهد و علی داد برای تشخیص موقعیت «پوزقاق» درون کنار آب، بی فایده خودش را خسته می کند. خوشبختانه تلاش وی بدون نتیجه مثبت (البته برای او) پایان یافت و با چشمانی اشکبار از من استدعا کرد با آن که برگ برنده در دست دارم، به حرمت رفیقی، از مالکیت «پوزقاق» به نفع وی بگذرم که البته مفاد من درین بود که کوتاه نیایم و خواهش وی را با حفظ آداب رفیقی رد کردم.

5

برخلاف «پوزقاق» و «روباه» سه جفت سگ با حیا، درین گوشه لاجپت نگر تقریباً عاشق و معشوقه همدیگر اند. خیلی خونسرد و بیزار از مقاربت جنسی در انتظار دیگران اند. هیچ کسی مغالزه شان را به چشم ندیده است. شاید حس شهوت و محبت نژاد های مختلف سگ ها با هم متفاوت است. نمی دانم این سگ هندی از کدام نژاد است. سگ ها پستاندارانی از جنس گوشتخوار اند که تا حال 200 نژاد آن شناخته شده است. مگر از گوشت چیزی به سگ های هندی نمی رسد. شاید سگ و گربه ها در مناطق مسلمانان گوشتخوار باشند؛ باز هم قرارداد

برای ارتزاق آدم و حیوان درین جا طوری است که شاید اشتهای گوشتخواری حیوانات ضعیف شده یا تغییر ماهیت داده باشد.

در منطقه ای که اپارتمان من واقع است بوی گوشت فقط در خانه ما و یکی خانواده دیگر مسلمان می پیچد. پروسی غالب اوقات چند پله پایین تر از دروازه ما چهارقات و بی ادعا می خوابد. ندیده ام از بوی گوشت بی طاقت شود و حداقل دم تکان بدهد.

شش بامداد یک روز بارانی، پروسی مثل ماری در کج گردشی پله ها خوابیده؛ دوتوته گوشت گوسفند را آهسته پیش دهانش می گذارم. نه به سوی من نگاهی از روی امتنان می اندازد و نه به توتته گوشت توجه می کند. دقایق متوالی سوییخ خیره می مانم. دروازه اپارتمان بالای سنگه باز می شود. از سرحاطیاط، گوشت ها را برمی دارم تا گمان نبرد که سگ را به گوشت خواری تشویق می کنم. پروسی با بزرگواری چشم هایش را بسته است و گویا میل ندارد نگرانی یا احساس شرمنده گی را در من شاهد باشد.

«پس این سگ چه طور زنده است؟ از چه رو زنده است؟»

روزهای مراسم خاص مذهبی که ادیا سینگه و ماه جی پیر، خوراکی های پخته به رهگذران تعارف می کنند، پروسی از آن استفاده نمی کند. سگ های کابل، شبانه از سوراخ کنار آب ها و بلول های تشناب ها بیرون می آمدند و در آشغال ها چیزی برای رفع گرسنه گی می پالیدند. در نیمه های شب به گوش خود می شنیدم ترق و تروق، استخوان ها را با دندان های خرد می کردند. به خاطر استخوان ها برسریکدیگر گرمی زدند و گلایوز می شدند و خوابم را حرام می کردند. پیش از من، ماما عظیم از در می پرید و وقلوه سنگی برمی داشت و به شکل بسیار حیرت آور، نشانش در تاریکی خطا نمی رفت و چیغس سگی بلند می شد و صدای گریز شان را می شنیدم. روز و حال شیخ جعفر هم مشابه به ماما عظیم بود ولی لاجول می گفت. علی داد مدتی برای تصاحب «پوزقاق» و «روباه» بدون اطلاع من ترفندی به کار برده بود و زواید گوشت و استخوان های روی دسترخوان را پنهانی در گوشه ای نگهداشت تا هر شب آن را پیش دهان شان بگذارد. این خوش خدمتی نتیجه مثبت داده بود و روزی به چشمان خود مشاهده کردم که «پوزقاق» با دیدن وی از دور کمی دم تکان می دهد و حتی میل دارد نگریزد و در کنار آب همسایه داخل نشود!

گفتم: «پوزقاق با تو رفیق شده است!»

علی داد از روی ساده گی یا اخلاص، مشت خود را باز کرد:

«هر روز استخوان ها و ریزه های گوشت را برایش می اندازم! دیروز وقت سودا آوردن، از جوی دم قصابی یک توتته چربی هم یافته بودم.»

«او هو... خوب چال یاد گرفته ای.»

«روز جمعه مهمان داشتیم، یک لنگ مرغ را هم پت کرده بودم و برایش دادم!»

رفتار علی داد اگر به همین منوال ادامه می یافت، مرا از رده خارج می کرد. راهی نداشتم جز این که به اقدام بالمثل دست بزنم. نتیجه این بود که سگ ها هرگز حاضر نشدند بر ما اعتماد کنند. هم تراشه های خام یا پخته گوشت و استخوان ها را تناول می کردند و هم قشنگ از دم چشم ما می گریختند. پروسی هیچ توقعی از هیچکس ندارد. تعارفات خوراکی را هم به هیچ می گیرد. تازه راه پله ها را هم بند می آورد. دلش بخواهد از مستی تا صبح در باغچه عقبی در رأس یک گروه دیگری از سگ ها، عوعو می کند که مغزم را به جوش می آورد.

چه کنم؟ اول باید غده و سواس خود را درباره پروسی آب کنم. ازین شروع کنم که چه گونه زنده است و از نعمات این دنیا چه نوش جان می کند؟ بالی سینگه به بیرل کلان زباله در عقب هتل دامادش اشاره می کند:

«خوراکش آن جاست!»

«مرغ و گربه و پرنده را شکار نمی کند؟»

«نه!»

«موش چطور؟»

«به چشم ندیده ام.»

پوزقاق و روباه، سرمه را از چشم می زدند. گاه اتفاق می افتاد شیطنت های ذاتی شان در شکار مرغ های خاله نفیس، آن هم در روز روشن تعجب می آفرید. حادثه زمانی پیش آمده بود که من و علی داد مکتب رفته بودیم و میدانی پیش خانه، خالی بوده. پوزقاق خیز انداخته و ماکیان خاله نفیسه را قاپیده بود. از مجموع اطلاعات فهمیدم که همراه با شکار سوی «کوچه محمودی ها» فرار کرده بود. دسترسی به گربه ها سهل تر بود. در حضور من و علی داد صحنه های زنده و غیر قابل انکار حمله «پوزقاق» و «روباه» اتفاق افتاده بود که خیلی

هم باعث تلذذ خاطرمان شده بود. این «پوزقاق» درحمله به گریه و گیرانداختن آن دریک سه کنجی خیلی مهارت داشت که یک نوع حسادت را درمن دامن می زد. با همان قوتی که ازما می ترسید وازیک سوراخ به سوراخی دیگر می خزید، دو برابرآن درحمله وصيد گریه ها مهارت نشان می داد که بی اختیار با خود می گفتیم: «بی شک!» راستش تا کنون غیر از تنبلی و خواب زده گی، کدام هنری از پروسی و دیگر سگ های دهلی ندیده ام. زیاد تر سگ های آدم نما هستند. سگی که مثل آدم ها ناز و نخره کند نباید نام خود را سگ بگذارد! نه از کسی می ترسند و نه دنبال گریه ها می پرند. عشق جنگیدن که در ضمیر شان نیست. حاضرم قسم بخورم که گریه «یوفرائی چوپره» از دم چشمش عبور می کند و می رود که از راه بالکن به خانه صاحب پیر خود خیز بزند. بند قشنگی هم درگردن دارد. این پروسی حتی به سویی نگاه نمی کند! زن پیرگریه را به دلیل شوخی هایش تنبیه نمی کند. پس پروسی یا مریض است یا آن که شاید از جنس سگ نباشد یا نسل تغییر یافته حیوان دیگری است که من نمی شناسم.

روی بالکن، کرسی می گذارم و در پائین، بدن ورزیده و عاری از لوش و کثافت پروسی را با نگاه های بی مبالا تش نگاه می کنم. چقدر اعصاب آرام دارد! دیروز کشف مهمی را انجام دادم. «یوفرائی چوپره» بند گریه را در دست داشت تا برای خریدن یک پاکت شیر از سرک بگذرد. پروسی نگاهی از غرور و سرزنش به سوی گریه انداخت و گریه هم شراره هایی از چشمان خود به سوی فرستاد و کمی هم دهن کجی کرد. پروسی پوزه خود را دو باره لای پاهای جلوی خود فرو برد و خودش را به خواب زد. می توانم بگویم غریزه کین توزی برضد گریه در پروسی کاملاً نمرده است. نگاهش اقامه گرواز سرسعه صدر است. چشمان گریه یوفرائی هم به حدی درخشان است که حس سگی را خوب می تواند چوب بزند. البته گریه، برخوردار از حمایت یوفرائی، تقریباً کودکانه راه می رود که نوعی مباحات تحریک آمیز در مقابل پروسی می تواند باشد.

6

از مدتی، گردن رفاقت به جانب پروسی خم کرده ام تا بهانه ای برای کاهش احساس خشم و کین خود نسبت به جنس بی مصرف درخود بپرورم؛ ورنه حضور تکبرآمیزش برای من درحکم فشار روانی است. راه پله ها و گاهی لخت درخروجی را می بندد. کوری بوت هایم را هنگام عبور از پله های سنگی سخت ترمی گویم که حداقل برابر نصف سگ های کابل بترسد، نتیجه نمی گیرم.

صبح امروز که پانزده جدی است، هوای دهلی سرد است. صحنه ای را می بینم که شاخ می کشم. دو نفر از کارکنان شهرداری به سوی پروسی خم شده و یک لباس مخصوص زمستانی را به تنش می پوشانند. پروسی تخته به پشت افتاده و پاهایش را بی شرمانه به دو سو باز کرده؛ درحالی که چندان ممنون هم به نظر نمی رسد، اجازه داده می دهد بند تن پوش زمستانی را از زیر ران هایش بگذرانند. ظاهراً ازین که کارکنان شهرداری به وجایب خود عمل می کنند؛ زیاد موجب هیجان وی نشده است.

گویا، در برابر مزاحمت کارکنان شهرداری، روشی اغماض درپیش گرفته؛ چنان که درپایان کار، سرش را که از کیف نا تمام خواب لقی می خورد، دو باره میان دستهای جلوی اش تکیه داده و چشمانش را می بندد.

برای فتح باب رفاقت، صدایی «پچ پچ» از دهان خارج می کنم. از همان «پچی پچی» که «پوزقاق» و «روباه» برای شنیدنش جان می دادند. حتی بعد از زدن لگد یا دسته بیل به کمرشان، همین که صدای پچ پچی از زیر زبان ما بیرون می آمد نورامیدی برای لطف و توجه در روح شان تجلی می کرد و غباری تیره از چشم های شان می تکید و شاید بیهوده یا به طور مؤقت باورشان می آمد که دیگر کپره سنگی به فرق شان نخواهد خورد. می بینم پروسی با لسان پوزقاق و روباه اصلاً آشنایی ندارد. کلمه «چغه» و «کچی» را که هرگز بوی نمی برد. لاجرم دست پیش می برم و گوشه هایم را لمس می کنم و به زبان فارسی، با آهنگی غریزه نواز، می گویم:

«این جا چه می کنی پروسی؟ خیلی بی عرض و مغروری... گاهی هم چیزی می خوری تا نمیری؟» احساس کردم دست دوستی را که به سوی دراز کرده ام فی الواقع با کمی شک و تردید فشرده است. چنان که بدون واکنش منفی چشم هایش را یکی دو بار بازو بسته می کند. پیشانی اش را می نوازم. چشم ها را بازمی کند بی آن که مرا بنگرد. در تخم چشمانش توقع و تشنه گی به محبت شور نمی زند. به پشتش دست می کشم. دم تکان نمی دهد.

بعد از یک دوره سنگ زنی و چوبکاری سگ ها، که من و علی داد به یک تحول طلایی دربرخورد با سگ های خویش گذار کرده بودیم، سگ ها به حدی به ما وابسته شده بودند که ناچار، با سنگ و لگد از خود دورشان

کنیم تا همراه ما به حیاط مکتب داخل نشوند. یک روز شیخ جعفر از بیرون وارد منزل شد و من و علی داد روی صفا خانه شان درباره جنگ اندازی پوزقاق با سگ سیاه بچه ترجمان درکوچه «محمودی ها» سرگرم شورومشورت بودیم. شیخ صدا زد: «بچه ها خوبید؟»

سرتکان داده لبخند زدیم. شیخ به من گفت: «رفیقت را نصیحت کن؛ هر روز سگ ها را می زند. گناه دارد. خدا از آدم بیزار می شود!»

ازین که سوزش نیش کنایه نرم شیخ جعفر کمی هم به من می رسید، گفتم: «شیخ صاحب حالا سگ ها را نمی زنیم! رفیق ما شده اند.»

شیخ رویش را کمی دورداد تا لبخندش را پنهان کند. گریزانند لبخند شیخ احتمالاً بدین علت بود که تنها بزرگان به او «شیخ صاحب» می گفتند. ادامه دادم: «حالی به سگ ها نان می دهیم که چاق شوند!»

شیخ به خنده گفت: «خوب، بعد چه کار می کنید؟»

«چاق وقوی شوند که ببریم شان به جنگ سگ های بچه ترجمان!»

شیخ قهقهه زد و کیف کرد:

«پسرم، گناه دارد. وبال دارد. با سگ ها رفیقی کنید... سگ ها نسبت به آدم ها بهتر وفادارند!»

آه کشید و آهسته تر با خودش گفت: «وقتی کلان شوید می فهمید!» خوشبختانه علی داد به یاری من وارد صحبت شد و اظهار داشت که وفاداری سگ چیزی جز خوابانیدن سگ حریف نیست. الا بهتر است زنده نباشد!

شیخ ازجا برخاست که درون دهلیز برود: «خوب، کاری کنید که خدایا از شما ناراضی نباشد!»

به بالی سینگه می گویم این سگ را ازین جا گم کند. با شگفتی می گوید اولین بار است کسی را می بیند که ازیک حیوان شکایت دارد!

شام وقت بالا شدن از پله ها، بل برق ماه گذشته را برایم می دهد و می گوید: «حالا صحت شما خوب است؟» می گویم:

«در طبقه همکف بلاک شب و روز زنده گی داری، چطور خوابت می برد و دم نمی زنی! آدم می تواند در آرامش بخوابد؛ نه در قیامت غوغو سگ ها... یکی از شما خم به ابرو نمی آورد. خودت چه طور می توانی بخوابی؟»

بالی سینگه می خندد:

«درین دنیا هرکس کار خودش را می کند و از کار خودش فایده یا نقص می برد. درباره دیگران که فکر را مشغول کنم به من چه می رسد؟ حیوان و انسان و پرنده ها کار خودش را می کنند!»

«پس آزار و اذیت از نظر شما چه است؟»

«اذیت و آزار در هر جا است. در کجا نیست؟ چرا مسئولیت اذیت را تنها به گردن سگ ها می اندازی؟ هیچ چیز دیگری در زنده گی ات نیست ترا ناراحت کند؟ حتماً هست!»

«معلوم می شود شما هندو ها رنج های حق و ناحق را در زنده گی قبول کرده اید!»

«چه می توان کرد.»

«ما انسان هستیم و باید حیوان های مزاحم را تنبیه کنیم. از شر این ها باید خود را خلاص کنید!»

«اول این که مخلوق خدا شر نیست. مشکل است سگ ها را از غف زدن و شروشور شبانه محروم کرد. نمی توانی مانع عبور ریکشای کهنه و غراضه شوی. نمی توانی بگویی کسی هارن نزند... هر زنده جان در نزد خدا به اندازه آدم ها حق حیات دارد. اگر بتوانیم در یک جای بهتر و خلوت تر خانه و کاشانه و کاروبار درست کنیم، این سگ ها به ما نمی گویند نکنید. حال که نمی توانیم، غیر از گذاره چه می توان کرد.»

«تنها سگ ها هم نیست. هر موترو ریکشا که ازین جا می گذرد، اعصاب آدم را شکنجه می کند. هر کدام از شما در جریان کار سروصدا می کنید و هر چه در دست تان است به قوت به زمین می زنید؛ نه سرشب را می فهمید نه نیم شب را. نیم شب یک زن از طبقه پنجم یک آهن پاره را به سوی پایین رها کرده و مثل یک راکت در باغچه اصابت می کند. عجیب است خدا برای شما صبر و استقامت آهین داده!»

«ای برادر، درین دنیا هرکس مکلف است نان بخورد. هیچ کسی را نمی توان گفت این کار را نکن و این کار را بکن؛ چون باید نان بخورد. یافتن یک لقمه نان بدون سروصدا امکان ندارد. طریقه کسب روزی یک رقم نیست و این دنیا جنگ طریقه ها به خاطر نان است... ازین صدا ها هیچ گریزی نیست. به لطف خدا از بین همین صدا و یگبرونمان به آدم نان مهیا می شود. ازین اذیت نمی شوم که دورو پیش ما یکسره با صدا های ناخراش و رنجبار احاطه شده از روزی می ترسم که این صدا ها خاموش باشد.»

«بالی سینگه، ما سی سال جنگ وکشتار را از سرگذرانده ایم اما زنده گی ما به اندازه شما که لقب «دموکراسی بزرگ» هم برای تان داده شده، بی نظم و سرشار از درد و الم و بی عدالتی کوروی بی پرسیان نیست!»
بالی سینگه با لحنی حساب شده اما صمیمی می گوید:

«درست می گویی. مگر شک دارم زنده گی تان با نعمت آرامش واقعی آراسته باشد. همین که هرچه مریض در شفاخانه های دهلی می بینی، از صد نفر، نود نفرش افغانی هاست، فهمیده می شود وضع شما چطور است. یک نشانه بهتر بودن زنده گی داشتن شفاخانه است. اگر شفاخانه های با اعتبار داشته باشید هزاران نفر «افغانی» چطور راضی می شوند تمام پول های شان را به جیب هندی ها بریزند!»
«بالی سینگه من در مورد آرام کردن سگ ها از تو مشوره خواستم، صحبت ما به این جا کشید. درد ما و شما یک رنگ نیست. لذت بردن، دشمنی، دوستی، معامله با پول و همه چیز زنده گی ما و شما از هم فرق دارد. تو راست می گویی؛ اما من دوبرابر نسبت به تو راست می گویم!»
بالی سینگه با ظرافت اظهار می دارد:

«در هندوستان نفوس حیوانات و انسان ها بسیار زیاد است. نه حیوان ها را می شود چیزی گفت نه آدم ها را. دست بالا کردن سر آدم ها و حیوان ها جرم است. همین نعمت فعلاً برای ما بس است. شنیده ام در ملک شما زدن و راندن و شکار حیوان ها و آدم ها جرم نیست. مگر خدا و قانون دست ما را بند کرده!»
لبخند زد:

«پس دعا کن مرا خدا ازین جا زنده به کابل برساند!»

در دل می گویم: «به خدا قسم که بدون دادن جزا به این سگ ها، ازین جا نخواهم رفت!»
اعتراف می کنم کمترین لطف حضور سگ های دهلی، مرا به یاد پوزقاق و روباه می اندازد و عذاب وجدان می گیرم. یعنی به سعادت سگ هندی خیره می مانم و عقده ام دو برابر می شود. شاید علتش این است که من در زنده گی همیشه به وسیله سگ ها و آدم ها گزیده شده ام. تعصب زخمی من فرمان می دهد، سگ چه باشد راه مرا بند کند. این چه سگ بی خاصیتی است که سگ های کوچکتر از خود را تکه تکه نمی کند و نیمه های شب به هر چیز متحرک حمله نمی برد.

7

اتاق آخر که بالکنش به سوی باغچه عقب اپارتمان باز می شود، برایم به جهنم بدل شده است. خود هندو ها شکایتی ندارند. اصلاً اعتراض در روح هندو ها هزاران سال پیش مرده است. زدن سگ با چوب و بیل که کفر است. سگ ها پس از نیمه شب به تلقین شیاطین مست می شوند، همصدا و تک صدا و دوامدار می جفند. باغچه از چهار طرف با بلاک های پنج طبقه ای احاطه شده و به یک قوطی شباهت دارد که فقط سرش به سوی آسمان باز است. در چنین جایی، طنین ارکسترخشن گله سگ ها به سردمداری پروسی، مصیبتی است که خدا می آورد و من تحمل می کنم.

از فراین پیداست که دندان های پروسی به گوشت تن آدم ها، گربه ها و کبوتران یا هموعان خودش فرونرفته است. مگر با قبول فرماندهی سگ های هار در باغچه عقب بلاک، ارکستر عذاب تشکیل داده است. هرطور شده، باید پروسی را به سگ تبدیل کنم. تعریف من از سگ، از روی نسخه پوزقاق، روباه و سگ ولسوال جبار در عقب مجمع بلاک های پلیس نزدیک «چمن بیرک» باید شکل عملی به خود بگیرد. در ظرف کاغذی یک بامصرف، کمی دال و نخود از هوتل داماد بالی سینگه می خرم و چشمانم به دنبال پروسی است. حس تلخ، هشدار می دهد که بی مهوری پروسی در صورت احتراز از خوردن غذا، اوقاتم را تلخ خواهد کرد. از چه مضطرب هستم؟ از احتمال این که پروسی بر الطاف من دست رد بزند. آنگاه چه اتفاق می افتد؟ در آن صورت همان روزگار سیاه را که چهل سال پیش سرپوزقاق و روباه می آوردم، سرپروسی هم ممکن است به شکل دیگری بیاورم، فقط علی داد را کم دارم.

اعتراف می کنم در عمق روحم، امپراتوری شقرب و کوچکی هنوز زنده است که استفاده از زور و سوت و خصوصاً در برابر حیوانات را از افتخارات لایزال خود می شمارد. پارس شبانه سگ های هندی و این محترم نمایی های پروسی مرا در حالتی قرار داده که باید با احساسات خود تصفیه حساب کنم. حس کنجکاو، مثل چشمه کوچک از گوشه روح جوشیده؛ از همان چشمه کوچکی است که می شود در ابتدای کار با دوبیل خاک آن را کور کرد؛

ولی قریب است به زخم روحم بدل شود. آخ علی داد یادت به خیر، آیا تو هم درکدام گوشه دنیا به این مخصمه افتاده ای؟! »

جانیتا، دختر تیره پوست، الف قامت و به شدت لاغر، با جاروب دراز گیاهی، دم در ورودی و زیر سینه موترها را پاک کاری دارد. کارفرمای او، ادیا، عروس بالی سینگه، بی خبر از دغدغه من، تشنه امرونی به نوکر است و حضورش را به نفع خود نمی دانم. این سووان سو وزیر موترها را از نظر می گذرانم. ادیا برای نشان دادن پروسی، کنار موترسایکل پسیوفرانی چوپره اشاره می کند. پروسی همان جا دربار کرده. نزدیک می روم و ظرف دال ونخود را کنار دهانش می گذارم. از بوی غذا کمی بینی اش را می چپند و ناز می کند. بی جهت، روی خود را به طرف پیرزن دور می دهد که با شنیدن سخنان بی سروته بالی سینگه پیوسته فازه می کشد. عصبانی از چنین بی التفاتی، گوش های پروسی را نوازش می کنم.

«بخور!»

به کمرش دست می کشم. حس حساس سگی اش، از لرزش دست هایم، اضطراب درونی ام را درک می کند. شاید می داند یک سر این عاطفه نمایی، با عزت درونی ام و سردیگرش به پوزه و گوش های خودش بند است. نگاه هایم را در مردمک چشم هایش فرو می برم تا خاموشانه ازش زهرچشم بگیرم. برای اولین بار می بینم چشم راستش یک اندازه ابلق است؛ بی اختیار نمای ابلق «سانقه» دست علی داد در مغزم برجسته می شود. به راستی عین «سانقه» دست علی داد؛ کمی زرد؛ یک خط باریک خاکستری، یک رگه سفید و ازین قبیل! های علی داد، چرا این همه پیش نظرم هستی. اگر این جا بودی فقط تو می فهمیدی سردرآوردن از اسراریک سگ کوچه، چقدر آسان است و از دلم می آمدی که دستم از تنبه سگ هایی که خواب مرا خراب کرده اند، کوتاه است. طرح صورت علی داد در ذهنم ته نشین می شود، از ته دل آرزو می کنم کاش سگ سه طنابه قوماندان صاحب رحمت الله «جگرخون» درین جا می بود که به جان پروسی می انداختم تا یک لقمه اش می کرد یا طوری ندافی اش می کرد که شب ها صدایش خفه و اعصابش چنان ریز ریزی شد که از یک بوق ریکشا به کرت های زیر «متروستیشن» پناهگزی می شد.

خاتم یوفرانی چوپره رویش را طرف من دور داده می گوید: «غذا را همان جا بمان... وقتی بروی. خودش می خورد!»

حس کین و تنفر از درون مرا می جود. «چه مجبوریت دارم دست به این کارها بزنم؟» غذا را رها می کنم و می آیم روی بالکن. به خوردن غذا شروع کرده است. ازین قرار، حضور من برایش مطبوع نبوده. این هم یک نشانه دیگر از غرور غیر ضروری سگ هندی.

خوب، پروسی از نظر تجربی برای سگ چرانی مثل من کارگاه آموزشی می گذارد!

دو سه مرتبه دیگر غذای غیر گوشتی خریدم و پیش دهانش گذاشتم که بدون نگاهی از سر شکران، در غیابم آن را نوش جان کرد. روز چهارشنبه تدارکات بدرقه عروس نو خانواده یوفرانی چوپره بود و از پتاقی زدن و غرش ترومپت های سه قلاچه به ستوه آمدم. صد نفر دررفت و آمد و بگیر بگیر؛ مگر پروسی درست در خط حرکت موتر عروس روی زمین تاب خورده و سر زمین و زمان خیر نیست. می روم سرش دست می کشم و کمی هم گوشه هایش را به بالا مالش می دهم. دل به دریا زده، بغلش می زنم. اعتراضی نمی کند. با آن قامت متوسط خیلی سنگین است. بالی سینگه از عقب صدا می زند که پروسی زخمی مکروبی در زیر بغل دارد و ممکن است برابم تولید خطر کند!

«تشکر می کنم... بالی!»

پروسی را کمی سوی دیوار روی زمین می گذارم.

بالی سینگه اطلاع می دهد که به افراد شهرداری تلفن زده و شاید او را ببرند. می پرسم:

«کجا؟»

«در کلنیک شهرداری تا زخمش را درمان کند. نگران نباش، پس می آورندش!»

گمانه می زنم که از بحران مغز من در ارتباط به پروسی مستحضر است. یعنی حس این ها هم کمتر از سگ های این جا نیست. می گویم:

«پروسی را خیلی دوست دارم. اگر ازین جا مفقود شود، من هم کوچ می کنم!»

از دروغی به این صراحت، خودم شگفت زده می شوم. چاره نیست. آرمان دلم این است که پروسی را به سگی تبدیل کنم که فرمانبر خودم باشد یا کارش را یکسره کنم. با قید این امتیاز بزرگ که با سوت و لگد به کمرش نکوبم و تازه این که غذای سه هفته اش را هم تأمین کنم. آخ! پوز قاق و «روباه» کجا و این کجا! بالی سینگه حاضر است به احساسات من احترام بگذارد. چون کوچیدن من، برای وی ضربه اقتصادی دارد. از آن پس به

جای پروسی، خود بالای سینگه شروع کرده به پریدن به پروپاچه ام. و نازم را می خرد که اپارتمان را تخلیه نکنم. به غلط گمان برده است که من خاطرخواه پروسی هستم.

8

پروسی سه روز لادرک می شود. در ایام غیابتش خواب راحت دارم. صاف و ساده مانند یک فرمانده غیرمسئول، شبانگهان هرکاری از دستش پوره است. ناف فساد است. دسته خاص شامل سه جفت سگ در مسیر همین کوچه، غف زنان، ازین سرباغچه به آن سرباغچه عقب بلاک رژه می روند و گاه به یقین می رسم که به بالکن آمده اند. حالا خود پروسی برایم یک هدف است.

شب چهارم حدود سه ساعت گذشته از نیمه شب، ارکستر عذاب با شرکت یاران یاغی پروسی، ناگه به غرش آغاز می کند. با اعصاب خرد و پاش، نتیجه می گیرم که پروسی، دمچاق و آسوده از شفاخانه برگشته است. دراز کش، روی بستر، حس ملعونی برقلیم مستولی می شود. راه های خاتمه دادن به غائله پروسی را از یک هفته پیش مورد بررسی قرار داده ام. درین جا دل بستن به فلسفه جنگ گرم بی ارزش است. مار و هم ناک قانون در همه جا خوابیده. با آن هم مثل افغانستان، چندان مانعی دم راه تان نیست که با خرج پنج هزار روپیه سربیک آدم عاقل وبالغ از تنش جدا شود. پروسی که چندان درد سری ندارد و کیفمرگش به توان مرگ یک انسان نمی تواند باشد. مگر نه، عملیات حلزون وار به صرفه تر است. پول هنگفتی به طور پیش پرداخت به بالای سینگه داده ام و جا به جایی های پرخرج در داخل اپارتمان، مرا از کوچیدن به جای دیگری، برحذر می دارد. تصمیم می گیرم برای مجازات پروسی، یک مقدار سرمایه هندی را استفاده کنم. از کودکی شنیده ام اگر به کسی سرمایه بخوراند، صدایش خفه می شود. باورمند شده ام نجات چند صد نفر از ساکنان اپارتمان های چهار اطراف نیز، خالی از ثواب نیست. موضوع ثواب به خلق الله، عزم مرا جزم کرده، شاید مصلحت درین باشد که سه روز بعد، غذا را خدمت پروسی سرویس کنم. از عطاری بیست مقال سرمایه می خرم. کاری را که در کابل با یک سوته یا لگد به تنهایی انجام می دادم، درین جا برایم به بهای تن دادن به قواعد دیپلماسی ممنوع، تمام شده است.

بامداد روز بعد، دیدن صحنه ای از فراز بالکن، مرا به خنده وا می دارد. پروسی که بعد از مرخصی از شفاخانه مغزم را با جفیدن دسته جمعی خود و رفقاییش پاشان کرده، صبح وقت، روی بام موتر «سوزوکی مدل ماروتی» بالای سینگه مثل یک بقچه در کمال سعادت مندی خوابیده است. پرنده کوچکی روی سرش، تقریباً وسط گوش ها نشسته و جا درجا، با جست و خیز کوتاه، سرببقرارش را این سو و آن سو خم و چم می دهد. پروسی اعتراضی ندارد. نباید تعجب کنم. مگر نگفته اند که هند، سرزمین همزیستی بین حیوان ها و انسان هاست؟ از قضا، بالای سینگه با سرووضع رسمی و محفلی، به قول خود هندی ها، فریش، با «پنده» گلایی تابیده روی سر، زود تراز معمول از خانه بیرون می آید. صدایی مغشوش بدون واژه، مجهول تراز یک آهنگ قابل فهم، از زیر پروت های بالای سینگه شنیده می شود که در نتیجه، پروسی با آداب دانی خاص، روی زمین جستی می زند و کنار درمی خوابد. «به هندوها احترام دارد، به خارجی ها نه» رموز ناشناخته ای بین هندوها و حیوانات وجود دارد که من از نفهمیدن آن ملول می شوم.

مهم ترین رویداد پس از ظهور پروسی در عریبه کشی های شبانگاهی، این است که یک بادبگارد بلوطی رنگ گردن کلفت با پوزه کاملاً سفید او را همراهی می کند. نره سگی است سالم، پهلوان منش و خود خواه که با نگاه های مسنولانه و مالکانه دور و برش می پلکد. تازه درک می کنم صدای دورگه و بسیار سنگینی که امشب در ارکستر عذاب اضافه شده بود، مال همین غول کوچک بوده است که رسالتش پاسبانی از معشوقه است. چشمانش اشک آلود، و گمان می بری که درون هرچشمش یک فاشق روغن زیتون ریخته اند. خلاصه از نظر هیکل و قدرت بدنی، دوبرابر پروسی است.

پروژه سرمایه خورانی به پروسی را همین نره سگ با خطر اخلال کرده. اگر بسته غذای آلوده را بیاندازم، ممکن است تیت و پرک به مصرف برسد و باز هم برگردم به نقطه اول. راه دیگری نیست. به یکبار آزمایش می آرد. پیش از آن که دکان خشکه فروشی مقابل بالکن ما باز شود، غذا را پیش دهان شان می گذارم و می آیم دوباره روی بالکن تا نگاه کنم چه اتفاق می افتد.

پروسی سرشار از لحظه های عشرت بامدادی، سرش را میان بازوی راست نره سگ تکیه داده و آرام نفس می کشد. نره سگ صورت او را با پوزه سفیدش مساج می دهد و خودش نیز حال به حال می شود. از حالت مدهوش و چشمان بسته هردو فهمیده می شود که در استغراق راز و نیاز عاشقانه، میلی به خوردن غذا ندارند. شانه

های پهن و نرم پروسی درپناه بازوان نره سگ قالب شده و گاه به چپ و گاه به راست از روی ناز و نیاز غلتی می زند؛ پستان های گلابی رنگش را به نمایش می گذارد و دوباره سرش را زیر بغل معشوق گردن کلفت فرو می برد. جانیتا نوکر ادیا سینگه وقت تر سرکار رسیده وبی آن که به سگ ها نگاهی بیاندازد، پای پاک خاک آلود را که عروس بالی سینگه قبلاً کنار در گذاشته، می تکاند.

غرش موترهایی که دو سویه درین کوچۀ شلوغ مثل تیراز کنار هم رد می شوند؛ وخصوصاً صدای گوشخراش موترسایکل فرسوده راجیش برقی که در صبح وقت برای انجام کاری به خانه یوفرائی چوپره آمده بوده، خلوت پروسی و معشوقش را برنمی آشوبد. همه چیز عادی جریان دارد؛ فقط اعصاب من به یک تارموی بسته است. ازبالا می بینم غذا را نخورده اند و همین حالا جانیتا، سطل آشغال را بیرون آورده و با تکان دادن جاروب نرم گیاهی از عاشق و معشوق خواهش می کند که چند لحظه جا خالی کنند.

پروسی که از لذت عشق بامدادی، چشمانش به درستی باز نمی شوند، گویا تازه چشم به دیدار نوکر ادیا می گشاید و نگاهی از روی نارضایتی و ملالت بروی می افکند. شاید مزاحمت در لحظه های عشق مزاجش را خوش نیامده. بیهوده انتظار دارم که درگرمای نازونیز، اشتهایی برای تناول صبحانه من از خود نشان دهند. جانیتا سر گرم کار است و زباله های سبک را تازه از لُخک دربه بیرون رد کرده و هنوز به سوی غذایی که من آن جا گذاشته ام، نرسیده است. حالا خاک گیر را برداشته و به سوی سگ ها می چرخد و غذا را در سطل می اندازد.

سگ ها بدون اشکال تراشی، با تنبلی از جا بلند می شوند. پروسی به طرف سایبان در ورودی یوفرائی چوپره کنار می رود و صد البته که نره سگ در حالی که از عقب، قات پاهای او را بوی می کشد به دنبالش راه می افتد.

9

از سرمه وزهر باید یکی را انتخاب کنم. عوعو شادمانه و گروهی به رهبری این دو سگ که که در روز های اخیر، از نخستین جرقه های عشق، بی خود و دیوانه شده اند، فروکش نخواهد کرد. در غیر آن باید پیش از موعد، خودم را در آغوش زمستان سخت کابل رها کنم. آخ که خوراندن زهر به سگ های کابل چقدر آسان مثل نوشیدن یک گیلای آب است! این جا اراده و احساسات آدم به ریسمان های نادیدنی بسته می شوند و جز تمکین راه دیگری نداری. ازین قرار احتمال می دهم آخرین شکست من و علی داد درام کردن «پوزقاق» در کابل یک بار دیگر پیش نظرم تکرار می شود. بعد از چهل سال، یک اتحاد عشقی سگ ها به تازه گی در برابرم شکل گرفته است.

علی داد یک روز مرا پاک غافلگیر کرد. مژده داد که تیمارداری چند روزه از «پوزقاق» (البته به دور نظارت شیخ جعفر) نتیجه داده و توانسته است او را گیر آورده و طناب قطوری را هم به گردنش بیاندازد. هر دو به سوی ویرانه عقب خانه شیخ جعفر تیر کشیدیم. به راستی آن چه می دیدم واقعت داشت. پوزقاق تن به تقدیر و گردن به طناب داده و سر طناب به درخت خشک اکاسی پیچ داده شده بود. پوزقاق چون از دست من زیاد نت خورده بود، جهت حفظ ماتقدم، دمیک زد و پوزه به زمین چرخاند. علی داد او را در دریا شسته بود.

نگاه پر شفتت به علی داد افگندم: « کمال کردی علی داد!»

علی داد از یک خریطه پلاستیکی یک مشت خزعبلات باقی مانده گوشت خام را پیش دهان پوزقاق انداخت و گفت:

«صبح وقت رفتم طرف قصابی جان آغا، از صندوق پوست و روده در پشت دکان کمی گوشت را دزدی کردم و آوردم.»

«شیخ صاحب چه گفت؟»

«چپ باش...خبر ندارد، خبرشود مرا در خانه قید می کند!»

«چه کنیم؟»

«برویم طرف قصابی که پوزقاق خوب سیر شود...بعد، از کوچه سرکاریز می رویم به جان سگ بچه ترجمان!»

طناب سگ را گرفتم و طرف «پل جمهوری» راه افتادیم. سگ مطیعانه به دنبال ما راه افتاد. قصابی درست دم پل و کمی بالاتر از دریا واقع بود. یعنی از دوطرف راه داشت. علی داد جلو افتاد و از قصابی گذشت و به طرف کودال عقب آن دور خورد و سوی من اشاره کرد. درون یک کانتینر سوراخ سوراخ بی صاحب، مغزن پاره پوست های گوسفند و گاو، استخوان های کله، انبار روده و توده ای بزرگ و خشکیده محتویات شکم گاوهای

مذبوح بود که هر آدم پرمقاومت از شنفتن بوی گندیده ای که از تفاله دانی متصاعد می شد، به عوق زدن می افتاد.

چندگام جلو رفتم که بالاخره در آن جا چه خبر است.

ناگهان علی داد عقب نشست و هیجانی گفت: «در درون چند تا سگ است!»

پوزقاق خود به خود بوی کشیده بود و بنای نافرمانی گذاشت تا درون تفاله دانی برود. طناب را کشیدیم. پام لغزید و به زمین خوردیم. اولین ضرب شصت پوزقاق را کشیدیم. پوزقاق پوزه مال پوزه مال از موانع لاشه ها گذشت و خوشبختانه سرطناب دراز در دست من ماند. علی داد با تأسف گفت:

«سگ های «ماچه» در بین شان است!»

«ناحق این جا آمدیم. بیا یک جا طناب را کش کنیم!»

«یک ماچه سفید است! بچیم از پوزقاق خلاص شدیم... با ما نمی آید. خلاص شد... ماچه بوی است!»

«ماچه بوی چه است بیا کش کنیم که بیرون برآید!»

هر دو قوت کردیم. قوت کردیم. پوزقاق خودش را درون انبار لاشه محکم کرده بود. علی داد به این نظر بود که سگ ما برای خودش «ماچه» پیدا کرده و اگر کشته هم شود، با ما نخواهد آمد. رفتم از همان نقطه ای که علی داد تفاله دانی قصابی را ترصد کرده بود، به درون نگاه کردم.

صحنه ای خیلی عجیب را می دیدم.

پوزقاق کنار یک سگ موزون قامت سفید رنگ، گردن خود را مثل مردی خشن و نمک فراموش بالا گرفته و هیچ چشم ترس نداشت. ماده سگ سفید باریک اندام با چتکه های قهوه ای دورچشمانش، با پوزه ای سیاه و گوش های مخروطی کنارش نشسته و خودش را در پناه بازوان وی رها کرده و به نظاره نره سگ های معترض مشغول بود که از معاشقه وی با آن بیگانه به خشم آمده بودند. ماده سگ در آن تفاله دانی، با چشمانی به رنگ تیل شرمش، شباهت بسیاری به یک بچه آهو داشت. دم کوتاهش تکان می خورد و پوزه خود را تا پاهای پوزقاق می لغزاند و سپس با یک رسته دندان های سفید، لبه های گوش او را آهسته می گرفت و رها می کرد. پوزقاق هم تظاهر می کرد که ازین عشق و لذت مدهوش شده است. ماده سگ، زبان ارغوانی را تا نیمه بیرون آورده و از دور چشم ها به پائین صورتش را می لیسید.

نره معشوق های قبلی، از غف زدن دست بردار نبودند. پوزقاق واضحاً در صدد اثبات مالکیت خود بر ماچه سگ بود و دندان ها را به نشانه غضب به سوی شان نشان می داد مگر حتی الامکان ترجیح می داد خودش را با بوییدن ماده سگ سرگرم نگهدارد. سپس مثل شوهری تنبل اما فاعل، صورت خود را به صورت ماچه نزدیک کرد و ماچه تند تند به سروصورت و چشمانش پوزه مالید.

پوزقاق مثل یک ددمنش یا آدم گاو زور گردن راست کرد و طناب را بیشتر به سوی خود کشید و درین سوی دیوار، علی داد با دستان طناب پیچ، با یک تکان به دیوار کوبیده شد. پوزقاق از هیجان تند تند نفس می زد و شکمش تا و بالا می شد. حالتی مثال شهوت سوخته گی در حرکاتش جاری بود و بدون ملاحظه تلاش داشت با ماچه مقابله کند. ماچه بالطبع رضایت نمی داد خودش را بدون تشریفات تسلیم کند و به شیوه خودش به نرمی اعتراض نشان می داد و تحاشی می کرد ولی به هیچ صورت حاضر به از دست دادن معشوق تازه نبود. برای پرهیز از پاره گی رشته آشنایی، صورتش را به گردن نره سگ می مالید؛ دم می جنبانید؛ پوزک می زد و بینی سیاهش را به علامت عشوه گری کودکانه باریک می کرد و عضلات گردن پوزقاق را با آهستگی دندان می گرفت تا به وی تلقین کند که هنوز وقت مناسبی برای نزدیکی فرا نرسیده است.

نره سگ که از فرصت طلبی حسودان خود نیز حساب می برد؛ نشیمنگاه خود را به زمین تکیه داد و روی پاهای جلوی اندکی به ارزیابی وضعیت پرداخت. عو عو رقبا پایان یافته و پوزقاق احساس آزادی می کرد؛

از سرشوق فازه می کشید و مانند آدم هایی که پس از گذراندن یک شب طولانی عشرت و بی خوابی روی تخت مخصوص حمام برای مساج دراز می کشند، روی زمین چهارتاق شد. ماچه سگ با خود نمایی آشکار درست زیر گلویش چندک نشست. به علی داد اشاره کردم اندکی طناب را کش کند. با این عمل نسنجیده، حالت مخمور پوزقاق آشفته شد و سرطناب را در دستان علی داد کوتاه تر کرد. اگر کمی دیگر جتکه می داد، علی داد میان گودال پراز شکمبه و سرگین سر به تالاق می شد.

سپس خوابید یا برای اثبات مردانه گی، خودش را به خواب زد. ندیمه ای سپید اندام، بر بالینش از وی مواظبت می کرد و به نظاره نره سگ های معترض مشغول بود که از معاشقه وی با آن بیگانه به خشم آمده بودند.

پوزقاق به تظاهر به مدهوشی خود ادامه می داد. ماچه، زبان ارغوانی را تا نیمه بیرون آورده و ازدورچشم ها به پائین صورتش را می لیسید تا آرامتر بخوابد.

آدم کنار علی داد وگفتم:

« این سگ دیگر با ما نمی آید!»

علی داد گفت: « گفتم که ماچه بوی شده!»

حالا که خوب فکرمی کنم، عقل علی داد یک گام جلوتر از من بوده است. گفتم:

« دونفره طناب را کش می کنیم.»

یک پا را به جلو، روی زمین قایم کرده و دونفره طناب را با قوت کشیدیم ولی یک وجب طناب در دست ما اضافه نشد. پیشنهادم این بود اگرپای خود را به دیوارتکیه داده و یکجا کش کنیم، سگ بیرون می آید. این تدبیر در شروع کار نتیجه منفی به بار آورد. وقتی هردو پای راست را به دیوار بند کردیم، فشار برنره سگ بیشتر شد. خبرنبودم که درین جریان، علی داد از فرط احساسات، پای چپ را هم از زمین کنده و به دیوار چسبانده است. به این ترتیب، علی داد ناگه توازن خود را از دست داد و یک پهلو به روی من غلتید. از شدت فشار همان قسمت طناب که از لبه دیوار به داخل گذشته بود، طرف پائین لخشید. من که لب گودال کنده بودم قریب بود با شانه در آن بیفتم. ازین ناکامی سراسیمه بودیم. گفتم:

«چه کنیم؟»

«برویم درقصه اش نشویم!»

با شرمنده گی سویش نگاه کردم. اواز روی شانه ام چیزی دیگری را می نگریست. گفت:

« آن کاکا را می گویم کمک کند!»

گفتم:

« تو طناب را ایلا نکنی!»

از طرف پل مردی میانه قامت با لنگی سیاه از راه می گذشت. به پیشواز رفتم:

«کاکا سلام علیکم.»

مرد سرتکان داد.

«یک پایی گک ما در آن غاررفته هرچه کش می کنم زورم نمی رسد. خیراست کمک کن تا بیرون برآید. اگر نه

پدرم مرا لت می کند!»

غریبه پرسید:

« چرا پایی خانه گی را این جا آورده ای... از فامیل اجازه گرفته بودی؟ هی بچه های شوخ!»

صدایش به طور عجیبی غور بود. پیش افتاد.

«پایی همین جا گریخته؟»

«ازین جا درآمده آن طرف رفته. چقری است درون غار دیده نمی شود!»

مرد لنگی سیاه میلی واجبی برای دیدن درون غار نداشت و آمد خدا قوت گفته طناب را چنان کش کرد که کله پوزقاق تا نیمه گردن در لبه دیوار نمایان شد. من خیز زدم و طناب کشیده را دوردستم پیچیدم. مرد لنگی سیاه دید که به جای پایی یک نره سگ کثیف را به بیرون کشیده، تف و لعنت کرد و با چند بدو بیراه از آن جا دور شد. پوزقاق نفس نفس می زد و توان عقب کشیدن را از دست داده بود. ما دونفر با وصف کم رمقی، امیدوار بودیم با یک کش آخری، گره از مشکل باز می شود. علی داد ابروها را به نشانه خوشحالی تکان داد. گفتم:

«خوب شد، نی؟ بیا کش کنیم که داخل نرود!»

به امید این که شاید نره سگ این باریبی زحمت راه بیفتد؛ چشم بسته، کش کردیم و بلافاصله هردو پسکی افتادیم. پوزقاق با چشمان خشک و ترسناک، ناله ای درشتی سرداد و سپس ناله اش را قورت داد، دندان های سفید میخی اش نمایان گشت. اول غره کشید و بعد، غو زد؛ درک کردیم محاسبه ما احمقانه بوده. دشمن مشترک ما دیگر فرصت نداد و یک دم، کمی خودش را به دورن واپس کشید و روی زمین تالب گودال خرخرک شدیم. فرصتی برای فرار فراهم بود. فکر کردم دست علی داد را بگیرم و از معرکه خارج شویم؛ ولی از کف دادن عقل که شاخ و دم ندارد؛ غروم ته نکشیده و هنوز هم امید داشتم او را سرانجام به جنگ سگ بچه ترجمان خواهیم برد. به زودی تغییر احوال به شکل دیگری رونما شد. یک نگاه دیدم پوزقاق از مخفیگاه بیرون زد. چون از چشمانش هولی ناشناخته فوران داشت، به علی داد صدا زد که بگیریز! دیگر دیر شده بود و پوزقاق مانند راکت شلیک شده مرا دنبال می کرد. به زمین خوردم و بی هیچ ملاحظه ای، به یک پله کونم دهان انداخت

وازشوزشی که تا فرق سرم تیرکشید؛ فریادم را به آسمان برد. علی داد با سنگ کلانی از پشت بروی کوبید. نره سنگ رخ دور داد و با جست قوسی، پرنده وار خودش را به علی داد رساند و پایش را گرفت و هنگام خابیدن، ازخشم چپ و راست سرش را تکان داد. چیغ علی داد دیگران را به محل حادثه کشاند. از محل سنگ گزیده گی پله نشیمنگاهم خون بیرون زده و تنبانیم ازبالا تا پائین سرخ می زد.

چند لحظه بعد سرگیجه برایم دست داد و فقط شنیدم کسی می گفت: «اوبچه الکل را بیاور خون پایش بند نمیشه.»

وقتی زخم های ما را دردوا خانه جوار قصابی پانسمان کردند، شیخ جعفر هم سر رسید. و بلند بلند حرف زد. مضمون سخنانش با دکتر ویک مشتری دیگر این بود که درد سر پرورش اولاد کمتر از ساختن یک قلعه بزرگ نیست.

10

فرار ظفرمندانه پوزقاق، دو زخمی نامراد برجا نهاده بود. «روباه» هم ازکنار آب جوارخانه شیخ جعفر غایب شد. شکی ندارم پوزقاق در تاریکی نیمه شب، سراغ نخستین معشوقه روزهای بد زنده گی خویش آمده او را هم به سرزمین آزاد برده بود. پوزقاق با گزیدن یک بغل کونم، انتقام سختی از من گرفت. با سوگلی سفید پشم و روباه تیره پوست زنده گی نوینی را آغاز کرد؛ بدین ترتیب، داغ روح من تا حالا التیام نیافته است. شیخ جعفر علی داد را به بدوبیراه گویی تا خانه بدرقه کرد. پدرم چون شرح احوال را از زبان شیخ شنفت، اعتراف کرد که حقا این همه وقایع اتفاقیه حاصل خود سری های این «بچه ها» بوده است. چشم هایش را با تهدید به سویم دوخت؛ اما به شیخ گفت:

« خوب، پس این ها از دایره بیرون شده اند!»

از همان روز به بعد، سنگ آزاری من و علی داد به پایان رسید.

از آن زمان زنده گی جراحات زیادی بر من وارد آورده است که روایتش برای دیگران ارزشی ندارد. نمی دانم علی داد در کدام گوشه ای این دنیا زنده گی دارد؛ در شب های بی خوابی ازین جهت می نویسم که لاقل به خودم نشان بدهم که تفاوت بین سرنوشت سنگ ها و آدم های ما چقدر اندک است. فقدان قانون در هندوستان زخم چهل ساله قدیمی مرا تازه کرده است. هر لحظه زیربالکن، از صدای شکسته شدن چوب، کوبیدن سنگ روی کف اتاق در طبقه بالا، تصادم توپ کرکت با چوب بیت، ترکش صدای هندو بچه ها، کوبیدن دیگ های بزرگ چدنی بر سطح سمنتی عقب باغچه به وسیله آشپز بچه های چرکین هتل برادر بالی سینگه، و قلاچ کردن تخته های کلان بی مصرف از منزل چهارم به روی سمنت، آن هم درسکوت نیمه شب، روحم می شکند و باز هم می شکند. کشف کرده ام یک روح تعمد برای روح آزاری خاموش درین جا وجود دارد.

تجاوز بدون کیفر، با هزاران چهره جاریست. وحشت افریقا، دهشت افغانستان، کشتار پنهان مافیا و کارزار غاصبانه در تمام کره زمین درین جا به خاموشی و درپرتو «دموکراسی بزرگ» در جریان است. به کلاه هزار دوصد میلیون هندی بدبخت این چنین پرمی زنند تا انقلاب را دهنه بزنند. من قصد ندارم از حق تلافی در برابر خودم آن هم به نفع سنگ ها انصراف کنم. مقابله با تجاوز، با خم گردنی و دیوئی نا ممکن است. عادت به ضرب و زور دارم.

صدای فوق العاده غور سنگ های معاف از مجازات در ساعات متوالی و راه بندی روزانه، یک تجاوز است. تا قتل علنی اتفاق نیفتد هیچ کس به هیچ چیزی پاسخگو نیست. امشب تا ساعت چهار خوابیدم تا آن که سه سنگ یک «چارکه» را از روی بالکن برفرق پروسی و عاشقش حواله کردم که متأسفانه خطا رفت.

دو ماه به ختم قرارداد اجاره اپارتمان من باقی مانده. تا این دم، به حدی آزار دیده ام که عصبی و فوق العاده زود رنج شده ام. بیش ازین، گذران شب و روز با هراس از چکش زنی های روانی، برایم محال است. ازین که داغ چهل ساله ای از گزیدگی سنگ ها و برخی آدم های کابل در روح من تازه است، دم نقد، حاضرم در برابر سنگ های وقیح دهلی کوتاه نیایم. این که هندوها، به هر چیز عادت کرده اند، مرا بیشتر عصبانی می سازد. خشم و درد سیدجمال الدین افغان را حالا می توانم خوب احساس کنم که به هندوها گفته بود:

«اگر شما به تبدیل به مگس ها بشوید، غول استعمار را می توانید متلاشی کنید!» در شگفتم که این «سید» مرموز، چرا ازین حرف ها در افغانستان نمی گفت؟

پس از هیاهوی شب، باز هم در گردشگاه تنگ پله ها، پروسی و عاشق نره غولش بستره انداخته اند. از دراپارتمان تا بسترگاه عیش آن ها چهار پله فاصله است. پله های کوچک در پهنای راهرو تنگ، تا طبقه

پنجم بالا رفته است. بالا یا پائین شدن دونفر به طور شانه به شانه اگر کاملاً محال نباشد، خالی از درد سرنیست و باید هر دو عابریک شانه بالا بروند.

پانزده دقیقه پیش، می خواستم ازدکان مقابل پلاک یک پاکت شیر بخرم، پروسی با نره سگ راه را بسته اند. مانند سید های مدور مارگیر، کنار هم تاب خورده اما بیدار اند و هرگاه صدای گشایش دری شنیده می شود، به بالا نگاه می کنند. نگاه های نره سگ کمین گیرانه و حالتش به بادیگارد ها شباهت دارد.

این توحش خاموش آگاهانه معلوم می شود. تحریک شده ام و ازین لحظه به بعد، اراده ام در اختیار خودم نیست. فی البداهه به یاد می آورم که نلدوان، هفته گذشته بعد از صاف کردن مجاری لوله های آب دست شوی، نل کهنه و سنگینی را جا گذاشته است. ازین قرار، دست خالی نیستم. شاید نیازی به استفاده از میله آهنی پیش نیاید. برای حل آبرومندانه و بدون خشونت این معضل، هنوز هم به نتیجه کارساز صبحانه ای آلوده به سرمه و زهر امید بسته ام که سگ ها باید بنا به لطف من دریافت کنند!

دررا می گشایم و لحظاتی به چشمان بادیگارد پروسی نگاه می کنم، او هم دمی به سویم خیره می ماند، رو در روی من چندک می زند. ترجیح می دهم سوزش زهرچشمانم را احساس نکنم. «مچ مچ» کنان غذا را پیش روی شان می گذارم و برمی گردم. آن بادیگارد محشر آفرین شب ها، کمی کرنش نشان می دهد و پروسی در سایه نوازش وی چشم ها را باز نکرده است. تا این مرحله، همه چیز به خوبی جریان دارد. ساعتی بعد، احساساتی ناگوار در من پیچ و تاب می خورد. «فکر نکنم غذا را خورده باشند! شبیه آدم هاو سگ های این جا شاید مشابه به هم باشد.»

برای ملاحظه وضعیت، آهسته در را می گشایم، دلم می لرزد. غذا دست ناخورده باقی مانده و این بار تازه ترین نگاه بادیگارد که شاید با شنیدن نخستین ترقس باز شدن در به سوی بالا رها شده است، نیز حساس تر به نظر می آید. ارزیابی اولیه این است که احتمالاً با یک نوع توحش پنهان و نگاه های «سگی» سروکار دارم. برای استفهام، دو گام جلو می خزم که با چه واکنشی مقابل خواهم شد. بادیگارد، کمی خودش را عقب می کشد و پاها را روی زمین جا به جا می کند. جرنتم را از دست می دهم. گویا مغز مرا خوانده است. شاید سگ ها با قوه شامه، احساسات آدم ها را نسبت به خویش بوی می کشند.

آیا آن چه را می بینم درست است؟ پلنگ وار قراول رفته و خیال دارد به سویم بپرد. کابوس حمله پوزقاق با طرحی خاکستری در من پدیدار می شود. دهانم بدمزه شده و درین احوال، گاتم کیورپرزه فروش - همسایه بالای- آهسته آهسته پائین می آید. نارسیده به من، «نمستی» می گوید. رخ می گردانم و با تکان دادن سر، صبح به خیر می گویم. با رد شدن بی خیال گاتم کیور از کنار سگ ها، ناگه دم بادیگارد شل می شود و برای ادای احترام به گاتم، کمی خود را کنار می کشد. خوب، به این ترتیب، تکه سرخ دم چشمان این غول فقط من هستم. یک گام نزدیک می روم؛ بی هیچ مقدمه، عقب می رود و با دهان کج، غره می کشد. وحشت غره اش کمتر از آخرین خشم انفجاری پوزقاق است. آری، وضع خیلی جدی شده. غره زدن برای چی؟ از نگاه هایم به درونم راه برده است. یعنی تصادم اجتناب ناپذیر است. شاید زهر نگاه هایم به غریزه اش ریخته و او را از درون ملتهب کرده است. با سرعت به اتاق عقب کشیده، در را می بندم و نفس می گیرم. دیگر خودم را به توفان خشم داده ام. آهنگی کهنه از سرم می گذرد:

«ماچه بوی است!»

میله آهنی را برداشته، در قبضه می فشارم. این بار در نقش یک بهادر به راهرو می آیم. با قوت می گویم:

«چغه»

نره سگ مفهوم «چغه» را درک نمی کند مگر از قیافه خشمناک و نگاه های جنون آمیز من نتیجه می گیرد که یا خودش را برای مقابله، پلنگی کند یا بگریزد. یک جفت تیر آتشین نگاه های خود را در چشمانش فرو می برم که به احساساتش دامن می زند و به شدت به عوعو می افتد. دوستان و آشنایان همیشه گفته اند که چیزی نفرت انگیزی از چشمان من به هنگام خشم بیرون می آید.

نره سگ با پیش دستی، قریب است پایم را بگیرد. خود را بالا تر کنار در می رسانم. عقب نشینی اشتباهی است که نره سگ را جسارت بیشتری بخشد تا پنج پله را از پایین یک باره خیز برداشته و مرا غافلگیر کند. چون دروازه به طرف راهرو باز می شود، به موقع نمی توانم درون خانه ببرم و بدبختانه دو فک مجهز با دندان های تیز نره سگ با سرعتی باورنکردنی بند پایم را قالب می گیرد. نره سگ همین که سرش را درخابیدن بند پایم به دو طرف تکان می دهد، از سوزش هولناک به آخرین تقلا میان مرگ وزنده گی دست می زدم. با شتاب تکیه به دیوار می زدم تا غافلگیری مرگبار را تلافی کنم. درحالی که سگ هر چه بیشتر دندان ها را درگوشه پایم فرو برده و از غضب و جنون غره می زند، دو دسته، میله را به حالت عمودی با قوتی دیوانه وار برشکمش

فرود می آورم. نوک پرخ دار میله تا نیمه در شکم نره سگ فرو می رود و ضجه ای ضعیف به جای غرش گلویش می نشیند و دندان هایش را به آرامی از گوشت پایم جدا می کند. وقتی میله را در گوشت تنش می شورانم، سرش لقی می خورد و تا نزدیک پوز پروسی غلتیده غلتیده پایین می رود. پروسی شلیته گری به پا کرده و بالای سینگه هم از قرار معلوم از دم در اپارتمان خودش با دستپاچه گی مرا تهدید می کند که دست نگهدارم.

خشم من، دامنه گرفته و حتی میله خونین را از تن نره سگ بیرون آورده و با نوک آن به تهدید بالای سینگه شروع می کنم. بالای سینگه از ترس به اپارتمانش می گریزد. حالا نوبت پروسی است که عسرتش به هم خورده و حالا از پایین به جنگ و گریز برضد من آغاز کرده است. پروسی هرباری که لاش نیم جان معشوق خود را بو می کشد، تا نیمه به سوی من حمله می برد اما مثل نره سگ، سرپریده و کرجنگ نیست. از صله رحم آدم ها مشبوع بوده، غریزه اش چندان از درون زنگ خطر نمی زند. ازین سگ چه رنج ها برده ام! مدرک بی گناهی من، پای خونین من است که در محضر پلیس و شهرداری و دادستانی از آن در جهت تبرئه خویش استفاده کرده می توانم.

بنا برین نباید فرصت طلایی را از دست بدهم و پروسی زنده و سلامت از چنگم در برود. عوض آن که با میله آهنی از دور بچه ترسانکش کنم، مثل بلا از پنج پله به پایین به سوی خیز می اندازم. یک پای پروسی زیرکوری پایم چخپیت می شود. چیکس دلخراشی در راهرو می پیچد و با زهم یک پله پایین کنار دیوار، از حالت دفاعی غیرفعال، به مبارزه خود ادامه می دهد. من که آدم دیگری شده ام. هرگونه فرصت برای تکان خوردن بعدی را از وی سلب می کنم و با میله آهنی برفرقتش حواله می دهم و جا درجا فریادش می شکند و تنه اش تاب خورده تا نزدیکی در اپارتمان بالای سینگه روی زمین فرش می شود.

با شتاب به درون اپارتمان می برم. درد پایم دقیقاً تکرار همان دردی است که پوزقاق بر من حمله کرده بود. با این تفاوت که احساس می کنم باری به قدامت نیم قرن را از روی شانه ام برداشته اند. هندو ها از بالا و پائین دم در خروجی تجمع کرده و بالای سینگه با خشم و دادخواهی به سوی بالکن اپارتمان من دست تکان می دهد. برای آنان واقعه ای وحشتناک اتفاق افتاده اما من وظیفه واجبی خود را به سر رسانده ام. تفاوت من با آن ها همین است. شاید در همین لحظات پلیس به صحنه برسد.